



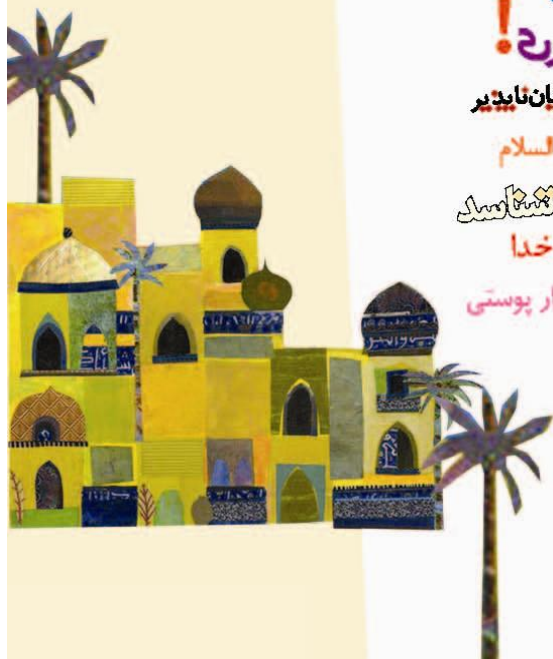
نساء

شماره ۵۳

ماهنامه فرهنگی، اجتماعی
سال چهارم، شماره سی و پنجم
دی ۱۳۸۹

نوجوان

از شوق
که مرا یاد کند همدمش می



سخن سردبیر

- ۳... سخن سردبیر
- ۴... کارنیک
- ۵... غروب عاتنورا
- ۶... الان که سر میارک تو را در بغل گرفته‌ام
- ۹... این کارها تنما را خوار می‌کند
- ۱۰... مسجدی برای تفرقه
- ۱۲... حبیبه می‌خوانی؟
- ۱۴... ایستاده بر قله دانش
- ۱۶... ادب امام... ادای دین
- ۱۷... ارزش امر به معروف
- ۱۸... ارفاق
- ۲۰... امید
- ۲۱... ترجمه کنید
- ۲۲... نوحه باران
- ۲۴... اختراع های سبز
- ۲۶... وقتی **مردم** نوبی جلد آدم می‌رود!
- ۲۸... خورشید خوبی
- ۲۹... امام خوبی‌ها
- ۳۰... انگشت نگار!
- ۳۲... تنب لپخندهای بیان نایدیر
- ۳۴... حضرت عیسی علیه السلام
- ۴۰... امام اورامی **تشنه**
- ۴۲... عطر دست‌های خدا
- ۴۴... بیماری‌های دانه‌دار پوستی
- ۴۶... جدول



انساپ



ماهنامه فرهنگی، اجتماعی
سال چهارم، شماره سی و پنجم،
دی ۱۳۸۹
به کوشش: مریم مقبلی
طراح گرافیک: مهسا بزرگ امید
صندوق پستی: ۲۳۰۶۴
تلفن: ۳۴۴۲۸۸۶-۰۴
فکس: ۳۴۹۷۳۶۷-۰۴

پست الکترونیک:

info@3rdimam.com

داستان تئیرین زمستان

داستان

است. در همین حال برادر کوچکترین "بهمن" از برادر بزرگترش "اهمن" می پرسد:

– «بگو ببینم برادر، در این مدت که تاج پادشاهی بر سر داری چه کرده ای و چه‌ها خواهی کرد؟»

برادر بزرگ یعنی همان اهمن رو به بهمین کرده، پاسخ می گوید:

– من! کوزه‌ها و خمره‌های بسیاری از مردم را از شدت سرما شکستم، خانه‌های بسیاری را خراب کردم و همینطور که می بینی بر سر و صورت زن و مرد و پیر و جوان، برف و بوران می پاشم...

بهمین با شنیدن حرفهای اهمن سکوت می کند. در همین وقت اهمن رویه برادر کوچکش کرده از او می پرسد:

– خوب برادرکم، می دانی که برای پادشاهی لحظه‌ها را می شماری، بگو ببینم، تو قصد داری وقتی تاج شاهی بر سر بگذاری چه کنی؟

بهمین، پسر کوچک پیرزن و ماه دوم زمستان نگاه حسرت باری بر تاج برادر می اندازد، آهی می کشد و می گوید:

– برادر جان! من اگر پادشاه شوم، از سرما پیرزن را زیر کرسی و بچه‌ها را در تخت هایشان از سرما سیاه می کنم. اما حیف، حیف که عمر حکومت من بسیار کوتاه است.

اهمن، برادر بزرگ با شنیدن حرفهای برادر کوچکش به خنده می افتد و می گوید:

– برادر کوچک و ساده دلم، برو پی کارت که همسایه‌ها ت بهار است، تو چنین کاری نمی توانی بکنی...

در همین گیر و دار اسفند برادر میلی وسط حرفهای آن دو می افتد و می گوید:

– اما برادرهای عزیزم، من بدی نمی کنم و خوبی را بهتر می دانم... (۱)»

* پسرک لیختدی به مادر بزرگ می زند و در دلش می گوید: من این داستان برف و زمستان را بیشتر از تعریف کتاب علوم دوست دارم.

(۱) به نقل از کتاب باورهای عامیانه - سید احمد وکیلان

پسرک کوچک آمده است پشت پنجره، به آسمان برفی نگاه می کند که دانه‌های برف هزار تا هزارتا با سرعت از آن بالا می افتند روی زمین. روی شیشه بخار گرفته دست می کشد. بیرون بهتر دیده می شود. صورتش را به شیشه می چسباند و رو به مادرش می کند و می پرسد:

– ملان! برف از کجا می آید؟

مادر بزرگ زودتر از مادر به حرف می آید. صدایش را صاف می کند و چنین می گوید:

– بگذار تا داستانش را برایت تعریف کنم نوه عزیزو دلبندم، «یکی بود یکی نبود، یک روز تهِ پیرزن روی ابرها نشسته بود و داشت پتیه‌های لحاف کهنه اش را شاد می کرد...» ناگهان مادر پسرک، حرف مادر بزرگ را قطع می کند و می گوید:

– خواهش می کنم بچه را خیالیاف نکنید مادر چون.

پسرک! برفها در حقیقت از انجماد بخار آب موجود در هوا بوجود می آیند. وقتی آن را زیر ذره بین می گذاریم می توانیم آنها را به شکل‌های هندسی ببینیم...

مادر کودک در مورد برف از همه چیز حرف می زند و می گوید جز افسانه پتیه شاد کردن تهِ سرما روی ابرها. اما فکر پسرک پرواز کتان در سر زمین ناشناخته‌ها، به دنبال داستان مادر بزرگ است.

دبروز آموزگار او هم سر کلاس حرفهای امروز مادرش را در مورد آسمان و برف و زمستان تکرار کرده بود:

– برف همان حالت انجماد یافته بخار آب است بچه‌ها که... اما پسرک هر چه بیشتر به آسمان نگاه می کرد، بیشتر در سر زمین قصه زمستان پیش می رفت.

صدای مادر بزرگش را می شنود که برایش می گوید، پسرکم، نوه خویم. روی آسمان را خوب نگاه کن. تهِ سرما

دارد لحاف کهنه اش را می تکلند و به خاطر همین برف می آید. در یک گوشه دیگری از آسمان سه پسر پیرزن،

بر روی تخت بزرگی نشسته اند و با هم حرف می زنند. تاج پادشاهی، بر سر "اهمن"، پسر بزرگ پیرزن و برادر بزرگ

کارنیک

مجید ملامحمدی

کاروان، تازه از حرکت ایستاده بود. باد گرم و بی آرام بیابان، بر کجاوه ها، موج می انداخت. مرد به گوشه ای رفت و مشغول به کار شد. او در مدت کوتاه سفر، زحمت هر کاری را بر دوش کشیده بود. هیچ کدام از مسافران او را نمی شناخت، اما فداکاری هایش آن ها را شیفته خود کرده بود. دیدن چهره آرامش برای آن ها لذت بخش بود.

مسافران دور هم نشسته بودند که مردی میانسال از عقب کاروان، به جمع آن ها آمد و سلام کرد. ناگهان نگاهش به آن مرد فداکار افتاد. مرد تازه وارد به او خیره شد. بعد چهره اش مثل گل از هم باز شد. رو به همسفرانش کرد و گفت: «آیا او را می شناسید؟» پاسخ همگی منفی بود. مرد تازه وارد ذوق زده گفت: «این مرد بزرگ، امام زین العابدین (ع) است. شما چطور او را نشناختید؟!»

مسافران از جا بلند شدند. بین آن ها ولوله افتاد. فوری نزد امام (ع) رفتند، به پایش افتادند و بر دست و پای مبارکش بوسه زدند. امام (ع) با مهربانی به آن ها چشم دوخت. یکی از آن ها پرسید:

«ای پسر رسول خدا (ص)! چرا از خودتان چیزی نگفتید؟ اگر خدای نکرده از ما به شما بی احترامی می شد، خداوند بر ما غضب می کرد و ما هلاک می شدیم. چرا شما خودتان را به ما معرفی نکردید؟»

امام (ع) لیخند دلنشینی زد و فرمود:

«چندی پیش در یک سفر، همسفرانی که مرا می شناختند، برای خشنودی رسول خدا (ص) بیشتر از آن چه مستحق بودم به من مهربانی و احترام کردند. به همین خاطر ترسیدم که شما هم همان رفتار را با من داشته باشید. پس بهتر دیدم که خودم را به شما نشناسانم.»



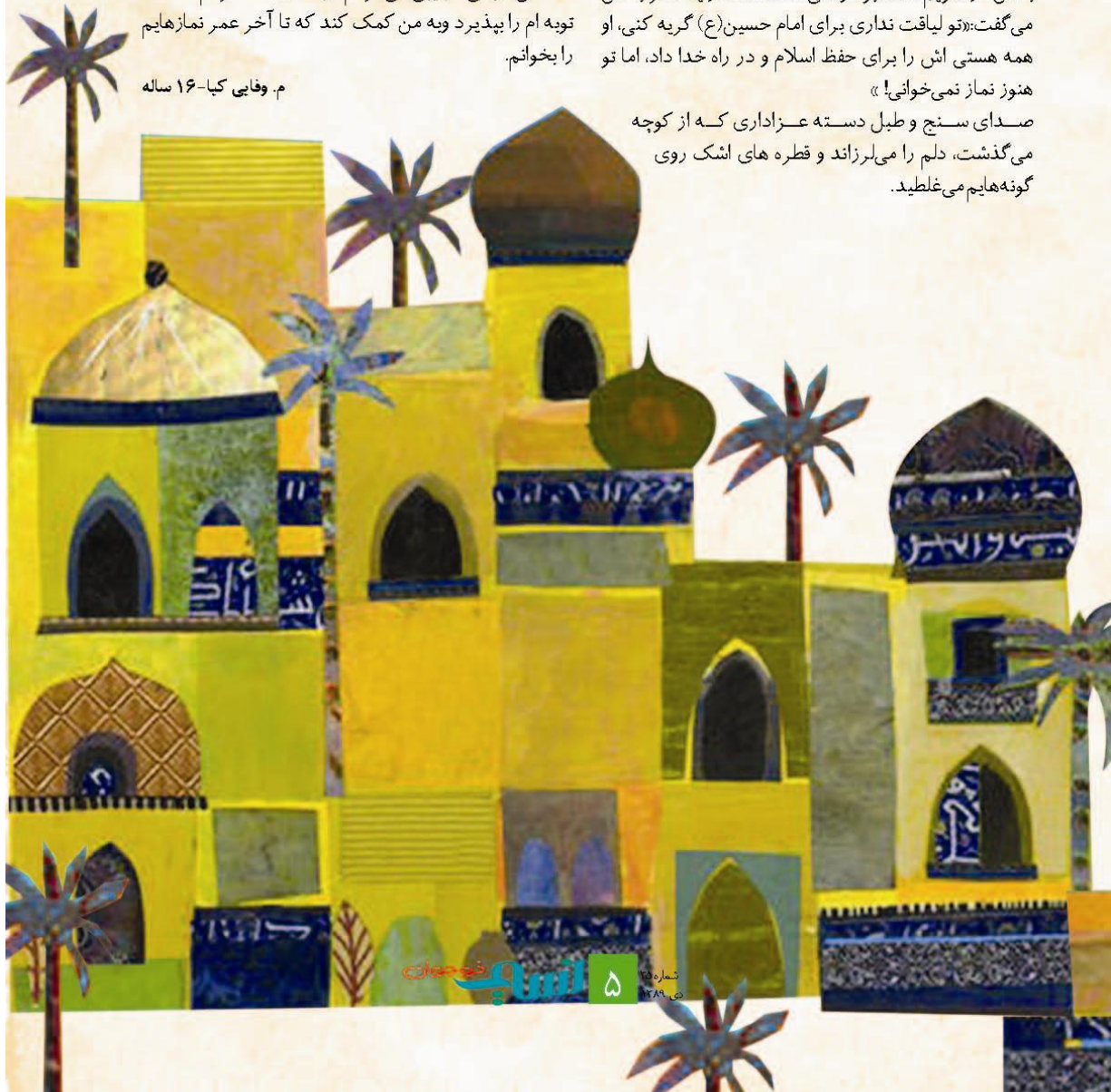
غروب عاشورا

فردای آن روز، از صبح برای عزاداری بیرون رفتیم. وقتی برگشتیم، آن قدر خسته بودم که بلافاصله خوابم برد. با صدای اذان مغرب بیدار شدم. چشم‌هایم را که باز کردم، حس کردم چیزی در من تغییر کرده است. برخاستم و وضو گرفتم و برای اولین بار با خلوص و توجه نماز خواندم. احساس سبکی عجیبی می‌کردم، از ته دل دعا کردم که خدا توبه ام را بپذیرد و به من کمک کند که تا آخر عمر نمازهایم را بخوانم.

م. وفایی کیا- ۱۶ ساله

روی پله‌های حیاط نشسته بودم. صدای نوحه خوانی و سینه زنی همه ی شهر را پر کرده بود. شب عاشورا بود و حس می‌کردم یک دست ناپیدا قلبم را در مشت گرفته و فشار می‌دهد، صدای سینه زنی یک دسته عزادار هر لحظه نزدیک می‌شد. دلم می‌خواست گریه کنم، اما نمی‌توانستم. بغض در گلویم مانده بود و نمی‌شکست. انگار یک نفر به من می‌گفت: «تو لیاقت نداری برای امام حسین(ع) گریه کنی، او همه هستی اش را برای حفظ اسلام و در راه خدا داد، اما تو هنوز نماز نمی‌خوانی!»

صدای سنج و طبل دسته عزاداری که از کوچه می‌گذشت، دلم را می‌لرزاند و قطره های اشک روی گونه‌هایم می‌غلطید.



..... الان که سرِ مبارک تو را در بغل گرفته‌ام



بابا! سلام؛ تعجب می‌کنم که امشب، یادم کرده‌ای... خوش آمدی...

آهسته با تو حرف می‌زنم. آخر می‌دونی؛ عمه و بچه‌ها ناراحت می‌شوند. طاقت نمی‌آورند. بابا!... حال ما خوب است؛ جایمان هم راحت است... نگران نباش...

بادت هست روز آخر دیدارت، چه اتفاقی افتاد؟ می‌دانم که بادت هست. آن روز، اول از شکاف خیمه، نگاهم کردی، بعد لیختند زدی و وارد خیمه شدی. کنارم نشستی و آرام موهایم را نوازش کردی. بعد هم صورتم را بوسیدی و رفتی...

تا حالا نگفته بودم، اما الان می‌گویم که آن روزها همه‌اش خواب «مدینه» را می‌دیدم؛ خواب‌هایم عجیب بودند. گاهی خواب می‌دیدم کنارم نشسته‌ای و من، به چشم‌هایت نگاه می‌کنم و تو لیختند می‌زنی و من، هی برایت ناز می‌کنم و تو، هی با چشم‌هایت با من حرف می‌زنی و من، آرزو می‌کنم که خدا پایای خوبی مثل تو را برای من نگه دارد...

بابا!... کاش آن روز، صبر می‌کردی تا خوابم را برایت تعریف کنم و بعد می‌رفتی. نمی‌دانی چه قدر برایت گریه کردم.

بابا!... انگار که «این» تو، نیستی... این «سر» را می‌گویم. آخر چطور باور کنم؟ شاید خدا شبیه تو را برای من آفریده است. برای من، تا تو را فراموش نکنم. شاید تا روزی که از سفر برگشتی، چهره‌ات یادم مانده باشد. مثل امشب... بابا!... این جا خیلی تاریک است؛ این چراغ‌های پانقره‌ای، نوری ندارند. شاید هم دارند و من خوب نمی‌بینم. آخر می‌دانی! از دیروز تا حالا، غذا و آب زیادی نخورده‌ام. نگه داشته‌ام تا بیایی و با هم و با عمه و بچه‌ها، دور یک سفره بخوریم. به همه ما «یک لقمه» می‌رسد. دیشب هم تا نزدیکی‌های صبح، منتظرت بودم. چشمم به در «خرایه» خشک شد؛ اما تو، نیامدی.

بابا!... بگذار باور نکنم. «سر تو»، شاهد است، یک شب که کاروان ما را دل صحرا می‌بردند، من از کاروان عقب افتادم... نه نه تقصیر عمه نبود... خودم خواستم... خواستم پیاده باشم و زیر نور مشعل‌ها، صحرا را تماشا کنم، اما کاش این کار را نمی‌کردم. آخر میدانی! حواسم

پرت شد و کاروان را گم کردم، تقصیر بونه خاری بود که پایم را زخمی کرده بود.

توی تاریکی شب خیلی ترسیدم. تو را صدا می‌کردم، اما می‌دانستم که تو، همراهم نیستی. بعد «مادریزگ» را صدا کردم. «فاطمه! فاطمه!» روی لیم بود که صدای پای آسیبی را شنیدم. سر برگرداندم. سواری با مشعل به طرفم آمد. خوشحال شدم؛ از نگهبانان کاروان بود، اما نزدیک که شد و مرا که دید، عصبانی از اسب پیاده شد. گفتم: «آقا... آقا... آمدی دنبال من؟»

امامرد، فقط عصبانی، نگاهم کرد... بعدش نفهمیدم چه شد... فقط یک طرف صورتم داغ شد و چشم‌هایم سیاهی رفتند. حس کردم با صورت زمین خوردم؛ نه نه، نگران نباش، چیزی نشد؛ فقط از دماغم خون آمد... ولی بابا! اصلا گریه نکردم. نمی‌خواستم فکر کند دختر ضعیفی هستم...

بابا!... خسته شده‌ای؟ می‌دانم... پر حرفی خوب نیست، اما خوب من چه کنم؟ خودت دیر کردی و باعث شدی که این همه حرف، توی دلم جمع شود. اصلا می‌دانستم که امشب، شب آخر است... این را از بوی تو فهمیده بودم که از غروب، توی خرابه جمع شده بود. می‌دانستم که می‌خواهی بیایی.

بابا!... یادم هست روز اولی که وارد «شام» شدیم، زنی آمد توی خرابه، می‌گفت: «نذر» دارد. «نان و خرما» آورده بود، نذر کرده بود که... یعنی خودش می‌گفت، توی خلته‌ای زندگی می‌کرده که دختری داشته‌اند به نام «زینب»، درست هم نام عمه من؛ می‌گفت «نذر کرده تا روزی که دوباره زینب را ببیند، به مسافران غربی که از راه می‌رسند، نان و خرما بدهد. بابا!... نمی‌دانم چرا به این جای حرقش که رسید، عمه گریه کرد. زن نگاهش کرد. عمه فقط گفت: «ام حبیبه! حق داری مرا نشناسی...» این را گفت و رشته‌ای از موهایش را از زیر مقنعه‌اش بیرون آورد و روبه‌ام حبیبه گرفت. نمی‌دانی چه قدر تعجب کردم؛ تا آن روز ندیده بودم... موی عمه، سپید شده بود! اصلا نفهمیدم چه طور شد؛ فقط ام حبیبه، نان و خرما را انداخت روی زمین و عمه را بغل کرد. فقط شنیدم

..... که همراه با فطرات اشکش، می‌گفت: «فدات شوم الهی زینیم!... خاتم چرا پیر شدی؟... چرا قدت خمیده شده؟ پس حسینم کجاست؟»

و عمه، فقط سر تو را که همیشه روی نیزه بود، نشان داد... می‌خواستیم فریاد بزیم اما بغض، امانم نداد...

بابا!... بیخوش که سرت را درد آوردم، خیلی دلم، هوایت را کرده بود... اگر به عمه نگویی، می‌گویم که غروب، نتوانستم خودم بروم آنطرف خرابه، زخم‌های پایم می‌سوختند و چشم‌هایم هم از گرسنگی و تشنگی قوت نداشتند. برای همین هم بچه‌ها، کمکم کردند. بابا!...

امشب خیلی دلم گرفته است. الان که سر مبارک تو را توی بغلم گرفته‌ام؛ بهترین شب زندگی‌ام است؛ درست مثل شبی که در کنار «دیر» راهب مسیحی بودیم. آن شب، سر تو را، به شاخه‌ای آویزان کرده بودند...

نیمه‌های شب که همه خوابیدند، آهسته نزدیک درخت رفتم. شاید باورت نشود؛ شاخه درخت خم شد و من، نتوانستم-مثل الان-سر تو را توی بغل بگیرم و لب‌هایت را ببوسم...

گفتم «سر تو را»... بیخوش... نه باورم نمی‌شود... چه طور باور کنیم؟... می‌دانم که تو... اما نه... می‌دانم که تو، می‌آیی... امشب هم که زخم‌های پایم، بیشتر از هر شب درد می‌کنند و چشم‌هایم تار شده‌اند و این سر را توی بغلم گرفته‌ام... سعی می‌کنم تند و تند صورت این سر را لمس کنم تا اگر تو آمدی، یا چشم‌تار شده‌ام که نمی‌توانم، لااقل با دست‌هایم صورتت را لمس کنم و با لب‌های داغمه بستم‌ام، چشم‌های قشنگت را ببوسم...

بابا!... چشم‌هایم سنگین شده‌اند؛ خواب، روی پلک‌هایم سنگینی می‌کند... تو را به جان مادربزرگ، وقتی از سفر آمدم و خواستی که دیگر تنه‌ایم نگذاری، بیدارم کن... حتی اگر خواستی بروی هم باز بیدارم کن و بعد برو. قول می‌دهم با خداحافظی‌ام معطلت نکنم... قول می‌دهم...

اگر هم... اگر هم امشب نمی‌آیی پیشم... پس... پس... به خواهیم بیا.

ایبن کارها تثما را خوار می کند

حمید رضا کفاش

امیرالمؤمنین علیه اسلام هنگامی که به سوی کوفه می آمد، وارد شهر ائبار شد، شهری که مردمش ایرانی بودند. کدخدایان و کشاورزان ایرانی خوشحال و خرسند بودند که خلیفه محبوبشان از شهر آنها عبور می کند، به استقبال امیرالمؤمنین علی علیه اسلام شتافتند، هنگامی که مرکب حضرت امیر به راه افتاد، آنها در جلو مرکب حضرت شروع به دویدن کردند، حضرت آنها را طلبید و پرسید: چرا می دوید؟ این چه کاری است که می کنید؟ در جواب گفتند: این نوعی احترام است که ما نسبت به امرا و افراد مورد احترام خود می کنیم، این سنت و نوعی ادبی است که در میان ما معمول می باشد. امیرالمؤمنین علی علیه اسلام فرمودند: این کار شما را در دنیا به رنج می اندازد و در آخرت به شقاوت می کشاند، همیشه از این گونه کارها که شما را پست و خوار می کند خودداری کنید. به علاوه این کارها چه فایده ای به حال امرا و آن افراد دارد؟



مسجدي برای تفرقه

مریم جمشیدی

آفتاب بالا آمده بود و

خورشید به سان قایقی از نور، در

میان دریای آبی آسمان، لنگر انداخته

بود. ظهر بود و صدای آشنای مؤذن مسجد

قبا در کوچه ها طنینی خوش و روحانی داشت:

- حی علی الصلوه... حی علی الصلوه.

مردم با شنیدن صدای جان نواز مؤذن که دلها را به

هوای اجابت کلامش به تپیدن وا می‌داشت، مانند هر روز

دست از کار کشیدند و از هر طرف به سوی مسجد روانه

شدند. چند لحظه بعد مسجد قبا پذیرای مؤمنانی بود که از

همه سو به طرف آن سرازیر شده بودند.

در این میان گروهی چند از منافقین، در حالی که با کینه و

خشم نظاره‌گر این صحنه بودند، پا به درون مسجد گذاشتند

و بی کمترین ایمان نسبت به رسالت رسول خدا، خود را برای

نماز آماده کردند. اینان یک گروه پانزده نفری بودند که رهبر

آنان شخصی به نام «ابو عامر راهب» از شام برای پیروانش پیغام

فرستاده بود که آنان در دهکده قبا مسجدی بنا کنند. منافقین در

حالی که برای خواندن نماز پشت سر فرستاده خدا ایستاده بودند، با

این فکر که دیری نخواهد پایید تا مسجد قبا از رونق و اعتبار بیفتند

دست‌هایشان را بالا بردند و مزدورانه قامت بستند. نماز که تمام

شد منافقین همگی با هم نزد پیامبر رفتند و به رسم سایر مسلمانان

در اطراف آن حضرت حلقه زدند. پیامبر نگاهی به آنان کرد و

چیزی نگفت. یکی از منافقان به نام «ثعلبه» با صدایی که به عمد نرم و خاضعانه

بود، گفت: «یا رسول خدا ما بر آنیم که در محله «بنی سالم» مسجدی برای بیماران و

محتاجانی که در شب‌های بارندگی قادر به آمدن این مسجد نیستند، بسازیم.»

پس از اندکی سکوت بالحنی که گویی از بیمی ناشناخته می‌لرزید، اضافه کرد: آیا

اجازه می‌فرمایید!

پیامبر خدا، پس از این که قدری خاموش ماند بی آن که سخنی به درازا بگوید

اجازه داد. آنان با شنیدن کلام کوتاه حضرت محمد(ص) شادمان راهی خانه‌هایشان

شدند. از فردای آن روز مردم مدینه متوجه بنای مسجدی شدند که در محله

بنی سالم با سرعت چشمگیری در پشت شاخ و برگ‌های بلند درختان نخل، بالا

می‌رفت.

مدتی که گذشت بنای مسجد جدید کامل شد و منافقین برای این که به آن اعتبار

حکایت آیه‌ها



به پیامبر دوختند و با زبان بی زبانی علت را از او پرسیدند. پیامبر که متوجه بهت و انتظار آنان شده بود، در حالی که با ننگه، یارانی را که به طرف مسجد می‌رفتند بدرقه می‌کرد به سخن در آمد و قسمتی از آیه ای را که وحی شده بود، تلاوت کرد: در آنجا هرگز گام مگذار، زیرا بهتر است در مسجدی گام بنهی که از روز نخست بر پایه پرهیزکاری ساخته شده.

لحظاتی بعد « مالک » با شاخه نخلی که آتش زده بود چند مشعل تهیه کرد و آن‌ها را میان خودشان تقسیم کرد. منافقین که بر روی پام‌ها انتظار آمدن رسول خدا را می‌کشیدند با دیدن شعله‌های آتش پی به بر ملا شدن نیتشان بردند. چند لحظه بعد وقتی که مسجد ضرار در مقابل چشمان از حدقه بیرون جسته منافقین می‌سوخت پیامبر با سپاه عظیمش از کنار آنان گذشت در حالی که تا مدینه، در هر منزلی که فرود آمد مسجدی برای مسلمانان بنا کرد.

کسانی که مسجدی می‌سازند تا به مومنان زیان رسانند و میانشان کفر و تفرقه اندازند تا برای کسانی که می‌خواهند با خدا و پیامبرش جنگ کنند، کمینگاهی باشد. آنگاه قسم می‌خورند که ما از ساختن مسجد جز خوبی چیزی نمی‌خواهیم ولی خدا شاهد است که اینان از دروغ‌گویند. تو ای پیامبر هرگز در آن مسجد منافقین گام مگذار زیرا بهتر است در مسجدی گام نهی که از روز نخست بر پایه پرهیزکاری ساخته شده است. قسمتی از آیه ۱۰۸ سوره توبه

رسمی بدهند، از نو به نزد پیامبر رفتند تا این بار از او بخواهند برای افتتاح مسجد در آن نماز بگذارد. حضرت پس از شنیدن سخنان آنان، بی درنگ لب به سخن گشود و فرمود: «اکنون عازم سفر تبوک هستم، اگر خدا خواست و بازگشتم، نزد شما می‌آیم و در مسجد شما نماز می‌گذارم.» منافقین که انتظار این وعده طولانی را نداشتند، به ناچار همگی با قدم‌هایی که گویی هر کدام خستگی یک سفر هزار ساله را با خود داشت، از خانه پیامبر دور شدند.

از چند روز قبل خیر خوش بازگشت پیامبر و سپاهش در همه جا پیچیده بود. همه چشم به راه پیامبر و دیگر عزیزان خود بودند. در این میان منافقین حامل و هوای دیگری داشتند. آنان می‌پنداشتند حضرت در راه بازگشت وارد مسجد آنان می‌شود تا در آنجا نماز بگذارد. به بالای پام‌ها رفته بودند و بی‌صبرانه چشم به راه بودند. سیاهی کمرنگی از دور نمایان شد. رسول خدا (ص) سوار بر مرکب خود پیشاپیش سپاهش در حرکت بود که فرشته وحی بر او نازل شد. چهره رسول خدا به نوری اسرار آمیز روشن‌تر شد و تواضعی خالصانه و عاشقانه ایشان را در برگرفت. عده ای از اصحاب پیامبر که این حالت برایشان آشنا بود خطاب به دیگران می‌گفتند: « رسول خدا را بنگرید، اکنون فرشته وحی با او در سخن است.» چند لحظه در سکوتی عمیق گذشت تا آنکه پیامبر به حال خود بازگشت و بیدرنگ سه تن از یارانش را فراخواند و به آنان فرمود: « به مسجدی بروید که اهل آن از ستمکارانند. آن را خراب کنید و بسوزانید. » مسلمانان که از شنیدن چنین امری از جانب رسول خدا بهت زده شده بودند، نگاه‌های متعجب شان را



حیه می خوانی؟

جواد محدثی

اینکه بعضی می گویند: «هر کتابی به یک بار خواندن می‌ارزد» حداقل در شرایط آموزشی، حرف درستی نیست. مثل آنکه بگویند: هر خوراکی، به یک بار خوردنش می‌ارزد. . . با خوراکی‌های مسموم و فاسد چه می‌کنید؟

یا آنچه که برای وضع جسمی خاص شما خوب نیست و با مزاجتان ناسازگار است چه؟ کمبود وقت هم مسأله دیگر است.

در این کتاب، «غذای روح» است، حرفی نیست. اما... همانطور که برخی از غذاهای لذیذ و خوراکی‌ها و شیرینی‌های دلچسب، برای سلامتی زیانبار است، «تغذیه روحی» هم همین حالت را دارد. گرچه بعضی کتاب‌ها گیرا و جذاب است و خواننده را تا آخر، با خودش همراه می‌برد، مثل خیلی از رمان‌های عشقی و جنایی و داستان‌های پلیسی، ولی هر چه که جذاب بود، نباید جذابش شد! گاهی برای یک «دام» و «فریب» هم پوشش‌های گیرا و پر جاذبه قرار می‌دهند.

باور کنید بعضی از این نوع کتاب‌ها هم که رویش نوشته «شاهکار»، برای جلب مشتری است. اگر آنطور ننویسند، یا یک کتاب بنجل را «پر فروشترین کتاب سال» معرفی نکنند، که ساده لوحان برای خریدن آن پول نمی‌دهند! گاهی هم ممکن است دوستم که کتاب را خوانده، بگوید: عالی است، قشنگ است و . . . خودت چه برداشت می‌کنی؟ قضاوت دوست برای خودش خوب است. او که به جای تو نمی‌اندیشد! تو که نباید این قدر «دهن بین» باشی و دهانت زود آب بیفتد و هوس کنی! آنچه می‌خوانی، تبدیل به فکر و ایده و باور می‌شود و در شکل شخصیت تو تاثیر می‌گذارد.

بدتر از همه اینکه بعضی، کتاب را از عکس و طرح روی جلد، می‌پسندند و انتخاب می‌کنند. راستی... آیا جلد کتاب، می‌تواند معیاری برای «محتوا» باشد؟ «ظاهر بینی» هم حدی دارد! درست است که خیلی از جوان‌ها، سراغ کتاب‌های عشقی و جنایی می‌روند، تا عطش خاص این دوره را بنشانند، اما نیازهای تو که تنها این‌ها نیست! «دانستنی‌ها»ی بسیاری است که بیرون از اینگونه نوشته‌هاست.

اوقات فراغت را باید پر کرد، ولی با چه؟

شکم را هم باید سیر کرد، اما با چه؟ تو که حاضر نیستی هر خوراکی را تنها به خاطر اینکه سیرت می‌کند بخوری، چرا در غذای روح و فکر، این اندازه سهل انگاری و سادگی؟!

از تو که می‌فهمی، انتظار دیگری است. . .